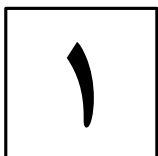




گوهر نگاهی در آینه انداخت، روسری سبز  
گلدارش را مرتب و با کف دستان، چین و شکن  
دامنش را صاف کرد و به میز صبحانه نزدیک شد. کمی و  
کاستی وجود نداشت. به سمت اتاق عظیمی رفت. پشت در  
اتاق، انگشتانش را خم کرد و ضربه‌ای به در نواخت. صدایی  
بم، او را به داخل اتاق دعوت کرد. «بفرمایید» گوهر دستگیره  
در را چرخاند و با لبخندی در آستانه در ظاهر شد. «سلام.  
صبح بخیر حاج آقا.»



عظیمی ابرویی بالا داد و متعجب گفت: «صبح به خیر!» و  
از جای بلند شد، با نگرانی به ساعتش نگاهی انداخت و  
افزود: «این ساعت!... اینجا!... ساحل خوبه؟!» گوهر با مشاهده  
چهره متعجب و نگران عظیمی، لبخندی به لب راند و او را  
دعوت به آرامش کرد و گفت: «وا! حاج آقا! چرا هول کردین؟!  
مطمئن باشید ساحل خوبه، خوبه خوب...»

اینجام تا برای صبحانه صداتون بزنم.»

– صبحانه؟! چرا شما!؟

– می‌دونید که برای رننا چه اتفاقی افتاده؟

عظیمی ابروانش را در هم گره زد: «بله. ولی قرار شد یکی  
از دوستانش رو بفرسته، اصلاً دوست ندارم شما به زحمت  
بیفتید.» و در کت و شلوار نوک مدادی، آراسته و با وقار به  
سمت سالن براه افتاد: «آذر کجاست؟» و صدایش را بلند کرد.

«آذر جان!... آذر خانوم!»

– آذر جون مشغول استحمام هستن.

عظیمی به سمت گوهر چرخید. گوهر گفت: «چرا شلوغش می‌کنید حاج آقا! اتفاقی نیفتاده! یه صبحانه‌ست دیگه!» عظیمی در سکوت و با نگاهی ملامت بار به گوهر خیره شد. گوهر اعتنایی نکرد: «رعنا دیشب باهام تماس گرفت. مثل این که دوستش جایی مشغول به کار شده. ولی قول داد ظرف یکی دو روز آینده به جایگزین مناسب پیدا می‌کنه. اگه به شرکت‌های خدماتی اعتقادی ندارین، نهایتاً یه ماهه دیگه، من به آذر جون کمک می‌کنم.»

– اصلاً حرفش من زن حاج خانوم! من دوست ندارم، شما حتی یه بشقاب توی این خونه جابجا کنی.

– بعد از این همه سال من رو غریبه می‌دونید.

– شما تاج سری حاج خانوم. همین که بخاطر ساحل اسیر این خونه شدی، کافیه. هر انتظاری از شما پرویی محضه.

عظیمی با لحنی محکم افزود: «از امروز تا وقتی که مستخدم جدید بیاد اهل خونه خودتون به امور رسیدگی کنند. آذر خانوم، دریا و ساحل. تازه خودمم بهشون کمک می‌کنم.»

– دیدی حاج آقا! اصلاً من رو از خودتون ندونستی! دریا و ساحل و آذر خانوم، تمام!... باشه! باشه حرفی نیست!

عظیمی ابروان پهن و سیاه رنگش را بالای چشمان درشت و قهوه‌ای رنگش گره زد و با نگاهی نافذ گفت: «نه دیگه. بی‌مهریه... شما روی چشم من جا داری.»

– چشمتون بی‌بلا. سرتون سلامت. ولی تو رو خدا دیگه بدخلقی نکنید. یه صبحونه‌ست دیگه، شق القمر که نکردم.

عظیمی با کلافگی سری جنباند، موهای جوگندمی‌اش روی هم لغزید. گفت: «باشه. هر طور شما دستور بفرمایید. اما لطفا!... عاجزانه ازتون خواهش می‌کنم من رو بیشتر از این شرمنده خودتون نکنید.»

گوهر به خوبی می‌دانست حضورش در آشپزخانه عظیمی به تنهایی نمی‌تواند دلیل این همه آشفتگی باشد. عصبانیت، کلافگی و آشفتگی او را می‌دید اما به خود اجازه کنجکاو نمی‌داد. به میز اشاره کرد و از پشت سر او، براه افتاد و در جواب

عظیمی که گفت: «به نظر میاد باید دو تایی صبحانه بخوریم.» گفت: «تا شما شیرتون رو میل کنین، آذر جون هم میرسه» قوری شیر را روی میز گذاشت و افزود: «نون گذاشتم توی توستر الان برمی‌گردم.»

– دریا کجاست؟

– الان پیدایش میشه. داره حاضر میشه.

– صبح به این زودی کجا می‌خواد بره؟

– اشتباه نکنم، کلاس آشپزی ثبت نام کرده.

– آشپزی!!!!... چی بگم واله!... ساحل چطوره؟ بهتره؟

– خدا رو شکر خیلی سر حال بود... رفت مدرسه.

– مدرسه؟! مگه تیش قطع شده؟

– بله. شکر خدا. از من و شما هم سر حال تر بود.

عظیمی صندلی را عقب کشید و نشست. در حالی که به سمت قوری شیر دست بلند می‌کرد، گفت: «خیلی ضعیفه.» و قوری را به سمت لیوان سرازیر کرد و افزود: «باید وا کسن بزنه. زود به زود سرما می‌خوره» گوهر نان‌های تست را از توستر خارج کرد و در حالی که مقابل عظیمی می‌گذاشت، گفت: «ضعیفه، چون توی خورد و خوراک لنگه. من که فکر کنم از کمبود ویتامین باشه.» گوهر نشست و افزود: «آخه حاج آقا! از شیر متنفره... پنیر که دهن نمی‌ذاره... میگی لوبیا، میگه، آه! عدس پلو، واه! باقالی پلو، عقی!... گوشت که می‌بینه فرار می‌کنه.»

– امان از این دختر!... صبحانه هم نخورد، نه؟

– خورد؛ اما مثل همیشه... یه ورقه نون تست و یه مشت پنیر پیتزا... نیشش رو تا بناگوش باز کرد، گذاشت توی مایکروفر، سس خردل و کچاب و مایونز هم خالی کرد روش، و ملج و ملج در یخچال رو باز کرد دنبال نوشابه سیاه.

– دیگه باید خرید نوشابه رو قدغن کنم.

صدای دریا صحبت آن دو را قطع کرد.

– لوسش کردی دیگه مامان گوهر... یه هفته بسپارش دست دریای جلاد، ببین چی تحویل می‌گیری... سلام پدر. صبح بخیر.

عظیمی بر خلاف لبخندهای گرم و پراحساس همیشگی، نیمچه لبخندی روی لب‌هایش نشان داد و گفت: «صبح به خیر عزیزم» دریا با لبخند بوسه‌ای از گونه پدر گرفت و با نگرانی پرسید: «خوبی پدر!... آگه اشتباه می‌کنم، بگو! شما یا مریضی یا ناراحت!» عظیمی سرش را به جانب دریا چرخاند و چشم‌هایش را تنگ کرد و با نگاهی ملامت بار گفت: «خوبم، چطور!؟»

– چطور!؟... سر صبحی خودت رو توی آینه دیدی؟ چشمات داد می‌زنه یه چیزی شده!

باز هم عظیمی لبخندی زد و گفت: «چیزی نیست. نگران نباش. صبحانه‌ات رو بخور»

گوهر پرسید: «چای بریزم دریا جون؟»

دریا گفت: «نه مامان گوهر خیلی ممنون. عجله دارم شیر کافیه.» و با تعجب به گوهر خیره ماند. گوهر خندید: «چی؟ توی شیرت مو پیدا کردی؟»

– باورم نمیشه! شما با ما صبحانه می‌خوری!

عظیمی گفت: «رعنا نیست. زحمت صبحانه افتاد گردن حاج خانوم.»

– چرا!؟ مگه رعنا خانوم کجاست!؟

گوهر گفت: «مگه بهت نگفتم!؟»

– نه! چیزی شده!؟

عظیمی به جای گوهر پاسخ داد: «رعنا خانوم دیروز توی پارکینگ سر خورده، پاش باید یه ماه توی گچ باشه.» و در چشم‌های دریا زل زد و گفت: «آشپزی! معلوم هست چکار می‌کنی!؟»

– چطور پدر!؟

– بعد از سال‌ها به خونه برگشتی. می‌خوام که استراحت کنی و حسابی از سفر لذت ببری. برو چند تا تور ثبت نام کن. برو ایرانگردی کن. آخه آشپزی به چه دردت می‌خوره. آخه کلاس آشپزی!؟

لب‌های دریا از هم گشوده شد و ردیفی از دندان‌های زیبایش به نمایش در آمد. گفت: «تحمّل دوری اجباریه... اما گرسنگی، نه.»

عظیمی رو به گوهر کرد و گفت: «بفرما حاج خانوم! شما شکمو بارش آوردی. فقط سه سال با شما بود اما یه ته دیگ خور حرفه‌ایه»

– ببخشید دریا جون. تو رو مثل پسرای خودم شکمو بار آوردم اما نمی‌دونم چرا ساحل غذا خور نشد!

عظیمی جواب داد: «این دیگه از عادت بد حوریه است. بس که با حوریه میره پیتزا خوری. هله هوله خور شده.»

– اینم یه حرفیه.

صدای آذر حرف آن‌ها را برید.

– به هر حال دریا جون به سن از دواج رسیده. آقا سینا هم که بدجوری خاطرخواه و سمجه... بهتره یه کوچولو رموز خونه داری رو بدونه. بهش گیر نده، منم بودم جز این نمی‌کردم محمد جان.

ابروان دریا در هم گره خورد اما سکوت کرد و سر به زیر انداخت. آذر در لباس ابریشمی صورتی رنگ می‌خرامید. در چشم‌های درشت و سبز رنگش برق شادی موج می‌زد، لب‌های نرم و خوش فرمش را به لبخندی گشود و دندان‌های مروارید گونه‌اش را به نمایش گذاشت و سلام داد: «صبح همگی بخیر» عظیمی با نگاهی تحسین‌آمیز او را تا نشستن پشت میز مشایعت کرد. اما به محض نشستن آذر، دریا از جای بلند شد و با بهانه‌ای قصد ترک کردن میز صبحانه را کرد؛ گفت: «به ترافیک می‌خورم» خم شد و گونه پدر را بوسید و در گوشش زمزمه کرد: «قول میدم امشب شام خوشمزه‌ای براتون تدارک ببینم. کاری می‌کنم که دیگه غیبت رعنا جون اذیتتون نکنه.» و لبخندی تصنعی تحویل آذر داد و به سمت در گام برداشت. هنوز به آستانه در نرسیده بود که با جمله آذر متوقف شد. «اوه! یادم رفت بگم... فکر کنم پنجره کردی.» دریا ایستاد و گامی به عقب برداشت. «با من بودی!؟» آذر سرش را روی شانه چپ چرخاند و گفت: «از پیاده روی که برگشتم متوجه شدم... ببخشید یادم رفت زودتر خبر بدم... خب البته نمی‌دونستم عجله داری» دریا زیر لب غرید: «اوه لعنتی.

یعنی پنجره!» و رو به پدر افزود: «پدر! حالا چکار کنیم!؟»

عظیمی رو به گوهر پرسید: «آقا حامد خونه‌ست!؟»

گوهر لب‌هایش را به سمت بالا جمع کرد و گفت: «نمی‌دونم ولی احتمالاً باشه. الان میرم می‌بینم. اما غصه نخور اگه نبود با کریم تماس می‌گیرم.»  
 - باشه اگه نبود با تعمیرگاه هاشم آقا تماس بگیر. تا کیدکن حتما کریم رو بفرسته. دریا روی پا بند نبود: «خواهشا هر کاری می‌کنین، عجله کنید نمی‌خوام دیر برسم.»

چند لحظه بعد دریا از پنجره آشپزخانه شاهد تعویض لاستیک اتومبیلش بود. مردی جوان جلوی لاستیک عقب روی دو زانو نشسته و آچار چرخ را روی پیچ‌ها به چرخش در می‌آورد. طره‌های سیاه رنگ موهایش با هر بار فشار پنجه‌هایش بر آچار چرخ، بر روی پیشانی می‌لغزید. بدون آن که بداند او کیست، با تمام شدن کار پنجره‌گیری به حیاط دوید. مرد جوان مشغول جای دادن لاستیک و جک در صندوق عقب اتومبیل بود. بدون آن که به صورت او نگاه کند، دست دراز کرد و ۲ فقره ایران چک پنجاه هزار تومانی را مقابلش گرفت و گفت: «مرسی آقا» و با اشاره به چک‌های مسافرتی افزود: «بفرمایید.» مرد جوان ابروانش را در هم کشید. نگاهی غضب‌آلود به ایران چک‌ها انداخت و با صدایی تلخ و خش دار گفت: «مرسی تون کفایت کرد خانوم!» از لحن خشک و سرد مرد جوان، دریا یکه خورد، نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت: «اوه! بله ولی در واقع...» و چک‌ها را تکان داد: «ممنون یا مرسی فقط تعارفه. زحمت کشیدید، مگه این که بخواید با حاج آقا حساب کنید.» و برگه‌های ایران چک را جلوتر گرفت و افزود: «این حق شماسه.» مرد جوان درب صندوق عقب را محکم به هم کوبید و بدون آن که به دریا نگاه کند، چرخید و گفت: «برای من کافی بود.» و رفت. دست دریا دراز مانده بود. وقتی به خود آمد که مرد جوان وارد ساختمان قدیمی باغ شد. لب‌هایش را به سمت بالا داد و متعجب گفت: «اگه کریم نبود! پس کی بود؟!... چرا رفت توی خونه مامان گوهر؟!» عجله داشت و به خود زحمت فکر کردن نداد، لب‌ها و شانه‌ها را لاقید بالا داد و از خود پرسید: «اون بی‌ادب بود یا من!» اما بر خلاف آنکه بی‌اعتنا نشان می‌داد، ذهنش هنوز درگیر مرد جوان بود. با تردید زمزمه کرد: «نکنه دوست حامد بود؟!!!!!» بار دیگر شانه‌ها را لاقید بالا داد و پشت فرمان نشست و با عصبانیت به درب بسته ساختمان قدیمی باغ خیره شد. به مرد جوان فکر می‌کرد، به

آن نگاه نافذ که برایش آشنا بود. به صورت جذابی که با آن ته ریش او را مسافر گذشته‌های دور می‌کرد و ناگهان یک اسم از ذهنش گذشت و با چشم‌ها و دهان باز به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند. «حسین!!!!»



حسین چربی و سیاهی دور انگشتانش را با آب و صابون درون روشویی سر داد و به قعر چاه فاضلاب فرستاد. قلبش از شدت عصبانیت در سینه می‌کوبید. نفس‌های تند و نامنظم داشت. کلافه ضربه‌ای روی اهرم شیر کوبید و آب دستانش را روی چهره برافروخته‌اش در آینه پشنگ زد و نگاه در نگاه غضبناک خود دوخت و گفت: «چرا اومدی لعنتی؟! چرا؟!... تو که می‌دونستی اون برگشته، چرا؟! آخه چرا اومدی؟!» صورتش را بین دست‌ها پنهان کرد تا چهره نادم و پشیمان‌ش را از نگاه ملامت بارش در آینه مخفی کند. کلافه و عصبی بود روی از آینه گرفت و سری به نشانه تأسف تکان داد. دلش می‌خواست هر چه را در اطرافش بود خرد و خاکشیر کند به هر زحمتی بود خود را کنترل کرد و چرخید و مشتش روی روشویی کوبید، زمزمه کرد: «دل توی دلت نبود که ببینیش، دیدیش؟ راحت شدی؟ خوب کف شدی؟» در نگاه خود خیره ماند مشتش را پر کرد تا به سمت صورتش در آینه پرتاب کند اما سرعت نگاه از آینه گرفت، و از حمام خارج شد تا هر چه سریع‌تر آنجا را ترک گوید. در همین لحظه گوهر وارد ساختمان شد. نگاهی به دور و بر انداخت و رو به او پرسید: «پس حاجی کو!؟»

قصد فرار از مادر را داشت اما بی‌اعتنایی به مادر بی‌احترامی بود و او این را نمی‌خواست. تأملی کرد سپس خود را جمع و جور کرد و با آرامش گفت: «رفت تا سوپری برای بچه‌ها خرید کنه. الان میرم دنبالش.»

- صبحانه خوردی؟

حسین در حالی که کیفش را بدوش می‌انداخت گفت: «دیرم شده مامان.

نمی‌تونم برای صبحانه بمونم.»

– این طوری که همیشه. بذار برات یه ساندویچ بییچم.

– نه. نه. اصلاً اشتها ندارم.

– ناهارت رو از یخچال برداشتی؟

– نه مامان جان. نمی‌خواد، یه چیزی توی شرکت می‌خورم. دوباره ظرف ناهار رو

بهونه می‌کنی من رو می‌کشونی اینجا.

گوهر لقمه نان و پنیر را به سمت حسین گرفت و گفت: «می‌کشونم اینجا؟!... این

قدر برات سخته به مادرت سر بزنی؟!»

حسین لقمه را از دست مادر گرفت و در حالی که آن را روی کانترب می‌گذاشت

جواب داد: «من چاکرتم مامان اما می‌دونی که اینجا راحت نیستم. چرا هر بار تکرارش

می‌کنی؟»

– چون برام یه سوال بزرگه!

– سوالی که می‌دونی جواب نداره. پس خواهشا استنطاقم نکن.

– عجیب نیست؟!»

– بس کن لطفاً... می‌دونی که از اول هم دوست نداشتم بیای توی این خونه.

موضوع امروز و دیروز نیست. وقتی پونزده سالم بود اعتراض کردم اما قدرت

تصمیم‌گیری نداشتم!... شما خودت تصمیم گرفتی و خودت عمل کردی. مامان

جون! بریدی و دوختی و ما رو آدم حساب نکردی!

– منم صد بار گفتم ناشکری نکن. پدرت امروز مشاور بهترین و بزرگترین

مهندس ایرانیه. فکر می‌کنی با وضعیت پاهاش می‌تونست یه همچین شغلی پیدا

کنه؟ آقای عظیمی خیلی به ما لطف داشته و می‌دونی که داره.

– بله. خیلی لطف داره. اما قرار نیست آدم زندگیش رو زیر سایه لطف دیگران

بسازه... در ضمن بابا برای ادامه کارش نیازی به عظیمی نداشت. شاید روی

پروژه‌های غولی مثل پروژه راوند کار نمی‌کرد اما می‌تونست روی پروژه‌های

کوچک‌تر کار کنه و مثل امروزی توی شرکت پسرش و کنار پسرش باشه. نمی‌دونم

چرا آپارتمان خودت رو رها کردی و توی این خونه قدیمی زندگی می‌کنی!

حسین سری تکان داد و با یادآوری دریا و ایران چک‌هایی که مقابلش گرفته بود،

افزود: «حتی اگه ثروتت با اینا برابری کنه، کنج این باغ بیشتر از یه کارگر به نظر

نمی‌رسی!»

– حرفای حوریه رو می‌زنی! این دختره روی تو هم تأثیر گذاشته؟

– مامان! نه من، نه حوریه، هیچ کدوم بیراه نمی‌گیمن. ما زندگی خودمون رو

داشتیم و محتاج هیچ بنی بشری نبودیم. اگه خدای نکرده بابا کاملاً از کار افتاده

می‌شد و مثل امروز دستیار حاجی نبود، شما خوب بلد بودی از پشش بربیای... مزون

نداشتی که داشتی! اما چکار کردی؟ زندگیت رو پای معرفتت حروم کردی... خواهش

می‌کنم سعی نکن نظرم رو عوض کنی. من هیچ وقت نمی‌تونم مثل شما فکر کنم.

حتی اگه جون پدرم رو مدیون عظیمی باشم!

حسین لحنش را تغییر داد و افزود: «می‌دونی! تو اصلاً نمی‌تونی احساس من و با

حوریه رو درک کنی پس بی خیال شو.» و کلافه پلک‌هایش را روی هم فشرد،

نمی‌خواست از رفتار توهین‌آمیز دریا شکوه کند. هوای ریه‌اش را با هوایی بیرون داد و

گفت: «دیرم میشه مامان. بابا منتظره. دیگه میرم» و تا آستانه در جلو رفت اما قبل از

خروج به سمت مادر چرخید. نگاهش سرشار از محبت بود، گفت: «یادت نره تو

نفسمی! وقت کردی بهم سر بزنی. هر روز دل تنگتم. بیا... بیا که بدجوری به هوای تازه

نیاز دارم.» گوهر آهی کشید و با نگاهی پرحسرت پسرش را بدرقه کرد. سپس به

سمت اتاق خواب حامد رفت. حامد در پتو پیچیده بود. جلو رفت و صدایش زد:

«حامد! حامد مامان!» حامد «اوووومی گفت و در رختخواب جابجا شد. گوهر پتو را از

روی صورت حامد کنار کشید و گفت: «پاشو دیگه مامان. ساعت هفت و نیمه. دیرت

میشه» حامد در رختخواب کش و قوسی به اندامش داد و پتو را کنار کشید. گوهر

لبخندی زد و گفت: «صباحت به خیر عزیزم» حامد خمیازه‌ای کشید و نالید. «آخ خ خ!

باز صبح شد و شب تموم شد.» و چشم‌هایش را بست و افزود: «کاش همیشه شب

باشه» و خمیازه‌ای دیگر کشید. گوهر شاکی شد. «ای خدا!!!! من چکار کنم از دست

این بچه‌های ناشکر!» حامد نیم خیز شد و گفت: «جای همه‌مون تو شکر کن مامان

جونم.» و با لبخندی لب مادر را کشید، به انگشتانش بوسه زد، برخاست و به سمت

حمام رفت. لحظاتی بعد با حوله حمام سر سفره صبحانه نشست. نگاهی به اطراف